

یکی از آن هشت نفر

یادی از خانه محله زیتون در اهواز جنگ زده سال ۵۹؛ خانه‌ای که دخترهایش گفته بودند: همه هم که بروند، ما این شهر را ترک نمی‌کنیم



زهرای علایی از آن راوی‌های درست و درمان است، از آن‌هایی که یک‌دفعه کلمه‌های جان‌دار و عجیب و غریب توی حرفشان پیدا می‌شود، از آن‌هایی که به جای «غمگین شدم» می‌گویند «سقف دنیا روی سرم آوار شد»... او همه سال‌های جنگ را توی اهواز گذرانده، حتی همان روزهایی که همه گذاشتند و رفتند، همان روزهایی که کوچه پس‌کوچه‌ها خالی شده بود از آدمیزاد. همین‌ها هم حالا از او یک راوی خوب ساخته؛ همین که خوب بلد است کلمه‌ها را رد به رد همدیگر بچیند و همین که همیشه نگران بوده آن روزها از خاطرش تروند... او اول جنگ، دختر شر و شور یک خانه پرجمعیت بود؛ خانه‌ای که هشت تا دختر جوان وسط روزهای محاصره و بمباران و ترس، چراغش را روشن نگه داشتند.

● شما به عنوان یک خوزستانی، ۳۱ شهریور ۵۹ در نقطه کانونی جنگ ایستاده بودید. انگار اگر بخواهیم از مواجهه شما با جنگ صحبت کنیم، ماجرا از اولین روز ماجرا آغاز می‌شود. حتی از قبل‌تر.

● قبل از ۳۱ شهریور ۵۹؟! بله. قبل از آن روز هجمه‌های گروه تروریستی خلق عرب بود. بخصوص توی آبادان و خرمشهر هجمه‌های متعددی داشتند. آن‌وقت‌ها هنوز پدر ما زنده بودند و یادم هست هر موقع از این دست اتفاق‌ها توی آبادان می‌افتاد، سریع حرکت می‌کردند طرف آبادان.

● چرا؟ چون عمویمان آبادان زندگی می‌کرد. مثلاً «سینما رکس» که آتش گرفت، پدرم سریع حرکت کرد، رفت طرف آبادان. چون بچه‌های عمویمان اهل رفتن به سینما بودند. خلاصه که از این دست اتفاق‌ها قبل از جنگ زیاد بود.

● پس جنگ برای خوزستان با تحرکات خلق عرب شروع شد. بله. شاید فکر می‌کردند با همین کارها می‌شود خوزستان را از ایران جدا کرد.

● روز شروع جنگ را چطور یادتان می‌آید؟ ما شب‌ها روی تخت‌های داخل حیاطمان می‌خوابیدیم. دمدمای صبح هم که یک‌مقدار هوا گرم می‌شد، می‌رفتیم زیر پنکه‌های سقفی داخل و آنجا بقیه خوابمان را ادامه می‌دادیم. آن روز یک‌دفعه با صدای مهیبی از خواب پریدیم؛ صدایی که هیچ‌وقت نشنیده بودیم. حوالی صبح بود. یادم هست از زیر پنکه دویدیم توی حیاط. مادرمان گفت: «جنگ شده.» حالا «جنگ یعنی چی؟» ما نمی‌فهمیدیم.

● هیچ تصویر ذهنی‌ای از جنگ نداشتید؟ همه چیز مجهول، همه چیز. اصلاً جنگ چی هست؟ چه شکلی است؟ چرا؟ هیچی معلوم نبود.

● صداهایی که شنیده بودید، چی بود؟ بمباران؟ انفجار؟

بله. هواپیماها وارد حریم هوایی ایران شده بودند و شروع کرده بودند به بمباران. با همین اتفاقات هم شرایط خانه ما فرق کرد. جنگ که رسماً شروع شد، خانواده عمویمان از آبادان جمع کردند و آمدند اهواز پیش ما. همین‌طور خانواده خاله‌مان. یک‌جورهایی خانه ما شد پناهگاهی برای جمعیت زیادی از اقوام.

● یعنی چند نفر دقیقاً؟ ما خودمان ۹ تا بچه بودیم. با مادر و مادر بزرگم می‌شدیم ۱۱ نفر. پدرم هم قبل از جنگ فوت کرده بودند. به این جمع، زن‌عمو و دخترعموهایمان اضافه شدند.

● یعنی کل خانواده عمویمان. نه. خودعمویمان مانده بودند آبادان. زن‌عمو و سه از تا دخترعموهایمان آمدند، به اضافه دو تا از پسرعموها که کوچک بودند آن‌موقع. خاله‌مان هم با چهارتا دخترش آمده بود و البته با دو تا پسرخاله‌ام که کوچک بودند. از این خانواده هم شوهرخاله و پسرخاله‌ام مانده بودند آبادان. خانم پسرعمه‌ام هم با دخترش آمد. یعنی انگار همه مردها مانده بودند و خانم‌ها و بچه‌ها آمده بودند.

● ماندن مردها به خاطر مقاومت توی آبادان محاصره شده بود؟

بله. عمومی من بازنشسته شده بود و خب باید می‌آمد، ولی مانده بود. یادم هست فوق‌العاده آدم تمیز و مرتب و شیکی بود. ما کیف می‌کردیم وقتی عمویمان را می‌دیدیم. خوش قد و بالا، چهارشانه... بعدها تعریف می‌کردند که توی همان ایام، عمو امیر را توی آبادان دیده بودند که مشغول بوده به جمع‌آوری و آتش زدن هیزم. چون گاز شهر هم قطع شده بود. می‌گفتند جناب سرهنگی به ایشان گفته: «شما سنی ازتون گذشته. بذارین سربازها این کار رو انجام بدن.» ولی عمو پاسخ داده بوده که: «نه. من به خاطر این توی شهر موندم که برای شما غذا درست کنم.»

خلاصه همه آمدند پیش ما و مدتی اهواز بودند، ولی باز اهواز هم که ناامن شد، جمع کردند و رفتند پیش یکی از خواهرهایم که توی شوشتر زندگی می‌کرد.